



قرار با خاله WILKINSON

وقتی فکر کردم سرانجام لحظه آغاز گفت‌وگویمان رسیده است، او فرمان را به دست گرفت.

«با من به اتاق دیگر بیاوید.

می‌خواهم چیزی نشانتان بدهم.»

«چه چیزی؟»

وارد تالاری شدید تقریباً به بزرگی آپارتمان فعلی‌ام.

حدود صدو هفتاد متر مربع.

در میانه‌اش میز بیلاردی قرار داشت.

از من پرسید که آیا این بازی را می‌شناسم.

آیا بلدم بازی کنم.

گفتم بله.

توضیح دادم که چندان به Goriziana، گونه سنتی ایتالیایی، علاقه ندارم و بیلارد آمریکایی را ترجیح می‌دهم.

لبخند زد.

«شکی در آن نیست.

از پیش می‌دانستم.»

بی‌درنگ فرصت را غنیمت شمردم.

از او پرسیدم آیا برای سرویس اطلاعاتی علی‌احضرت پول خرج کرده، آیا کتاب‌هایم را مجانی خوانده، یا اینکه فقط

از مادرم درباره من پرس‌وجو کرده است.

پاسخی نداد.

یا شاید با سکوت پاسخ داد.

سپس مرا به سوی میزی دراز برد.

روی آن سرویس‌های قاشق و چنگال، کیف‌های مانیکور، کیف‌های پدیکور و وسایل بسیاری برای مراقبت شخصی چیده شده بود.

همه‌چیز از پولاد صیقلی بود.

تکتک قطعه‌ها هر هفته برق انداخته می‌شد تا درخشش خود را حفظ کند.

اما آنچه توجهم را جلب کرد این نبود.

همهٔ اشیا یک نشان داشتند.

دو شمشیر.

برند.

امضا.

هویت.

Wilkinson Sword.

لرزه‌ای از ستون فقراتم گذشت.

برای نخستین بار، به‌راستی فهمیدم کجا هستم.

مهمان یک مدیر نبودم.

مهمان یک مدیر ارشد نبودم.

حتی مهمان یک افسانهٔ شرکتی هم نبودم.

در لحظه‌ای صدای زنانی را شنیدم که صدایش می‌زدند.

«خاله...»

خاله...

«کجایید؟»

بی‌درنگ پاسخ داد:

«الان می‌آیم.»

با خواهرزاده‌ام هستم.

پسر Gillette.»

در آن لحظه دیگر هیچ تردیدی برایم نماند.

در خانه خاله‌ام بودم.

به اتاق دیگر برگشتیم.

همه آماده رفتن بودند.

همه جز من.

Maggy بازویم را گرفت و گفت:

«بگذارید دخترم و دو نوه‌ام را معرفی کنم.

هیچ‌کدامشان ازدواج نکرده‌اند.

بیایید.

می‌خواهم چیزی نشان‌تان بدهم.

امیدوارم خوشحالتان کند.»

راستش را بخواهید، کاملاً مست بودم.

نه از شراب.

از اطلاعات.

از احساسات.

از زمان.

دیگر نمی‌توانستم هیچ‌کدامشان را هضم کنم.

اما او، آن پیرزن کوچک انگلیسی، زلزله‌ای بود.

بی‌درنگ از خودم پرسیدم در جوانی چگونه بوده است.

و آیا کسی هرگز توانسته بود از پیش برآید.

پاسخ خودبه‌خود آمد.

نه.

او فراتر از این‌ها بود.

زنی از پولاد بود.

به جلوی کارخانه‌ای متروک رسیدیم.

ایستاد.

در سکوت به آن نگاه کرد.

سپس گفت:

«Fernando».

همه‌چیز از اینجا آغاز شد.

و اگر زودتر شما را شناخته بودند، امروز هنوز شرکتان را داشتیم.

هرگز ناچار نمی‌شدیم به خاطر مدیریت بد و تصمیم‌های متکبران‌انه آن را بفروشیم.»

دخترش.

نوه‌هایش.

همه خاموش.

حتی Dominique هم متأثر به نظر می‌رسید.

سپس گفت:

«این همان تور احساسی است که بانوی پیر همیشه برای تحت تأثیر قرار دادن مهمانانش برگزار می‌کند.

همیشه همان مراسم انگلیسی.»

اما این بار با یک مهمان سخن نمی‌گفت.

با خواهرزاده‌اش سخن می‌گفت.

وقتی تور تمام شد، مرا به هتل برگرداندند.

خودم بودم که خواستم برگردم.

آمادگی نداشتم این همه احساس را در یک روز جذب کنم.

اما روز بعد دوباره همدیگر را می‌دیدیم.

Ferdinando